

مجموعه داستان
انتشارات نیلوفر-چاپ اول

"کنیزو" مجموعه‌ای است از نه طرح و داستان کوتاه که حضور "زن" بر همه آنها غالب است. این زنان گرچه به ظاهر متفاوتند، اما در نهایتی نه چندان آشکار، یکسان‌اند: بریادرفته و ازدست‌شده، هریک به چنگلی از زندگی آویزان. زنانی با سرگذشت‌های مکرر که دیروز بودند، امروز هستند و فردا هم؟ ...

سرنوشت خاک‌خورده و قدیمی هیچیک از ایشان تازه نیست، موضوع داستان‌های "کنیزو"، "شب بلند"، "جمعه خاکستری" و ... واقعیات تلخی‌ست از موقعیت زن که بارها، چه در پیرامون‌مان، و چه در قصه و زمان و فیلم و نقاشی تکرار شده. اما برخورد "روانی‌پور" با این واقعیت، خصوصیت و خاصیت خود را دارد. او توانسته با برخوردی حسی و پرداختی موثر زخم کهنه را باز نماید و ابعاد آن را که گاه به وسعت فاجعه‌ست کمابیش نشان دهد. وظیفه‌ای که "سارتر" بر نویسنده می‌داند: نشان دادن به قصد تغییر دادن.

در این کتاب، نویسنده در پی نمایاندن حقایق کلی، تحلیل و ریشه‌یابی مسائل یا تفسیر بینشی خاص نیست. بیشتر قصد نمایاندن "واقعیت" را دارد. موقعیت آنچه را که معلول و محکوم شرایط خود گشته و موقعیت رویدادهای روزمره و بی‌اعتبارانگاشته‌ای که در سکوت و تاریکی با قوت و بی‌امان انسان را در تصادم با خود می‌سایند و می‌فرسایند. و اغلب هم توانسته با انعکاس این موقعیت‌ها که گاه نمایشگر وضعیتی فردی هستند، مثل "کنیزو" یا کیفیتی درونی، مانند "دریا در تاجکستان‌ها" نقش و برد عوامل اجتماعی و بیرونی را به طور ملموس و موثر قابل درک سازد.

حکایت مختصر "کنیزو"، تصویر پاره‌هایی از روزگار زنی است که رد شلتاق‌های ریز و درشت اجتماعی و فرهنگی و غیره در هویت متلاشی‌شده و سرنوشت له‌شده‌اش به وضوح احساس می‌شوند. این زن که در جفره، آبادی‌ای نزدیک بوشهر، تن‌اش را وسیلهٔ امرار معاش ساخته، در پایان داستان، نه آنکه بمیرد، در نکبت فقر و بدنامی مثل چراغ پیه‌سوز خاموش می‌شود و تمام. در حالیکه به صراحت پیداست او در دخالت برای بیرون کشیدن جنازه‌اش از جوی کنار خیابان و از میان باورهای سخت و تحقیرآمیز و محکوم‌کنندهٔ مردمی که به استهزاء به تماشایش ایستاده‌اند همان‌قدر ناتوان است که همهٔ عمر از دخالت در سرنوشت‌اش محروم بوده. همچنانکه چهره‌اش در تاریکی بی‌خبری از علل و اسبابی که چنین تا پست‌ترین حد اجتماعی هل داده‌اندش، همان اندازه زشت و محکوم است که در روشنی اشرف به آن سبب‌ها، دردناک و بخشودنی. چنان که "مریم" دخترکی که در همسایگی "کنیزو" است از ورای چرک و غباری که سرشت "کنیزو" را پوشانده او را می‌بیند و واقعیت نگاهش را که مثل چشم و نگاه آهوی مادر بزرگ زلال و پاک است درمی‌یابد.

برخلاف "کنیزو" که موقعیتی عینی و آشکار دارد، "دریا در تاکستان‌ها" کاوشی است و پژوهشی در ذهنیات یک زن. در این داستان نویسنده تا گودترین نقطهٔ ذهن یک زن فرو می‌رود. انگار که دهلیزی گود و تاریک را، آنوقت چراغی روشن می‌کند و حادثه را که بی‌صدا دارد آنجا اتفاق می‌افتد برملا می‌کند:

زن در همان حال که در آپارتمان‌اش، میان اثاثیه و پیراهنی همه صورتی، آرام مقابل مرد نشسته، خود را می‌بیند که "در دریایی طوفانی دارد دست و پا می‌زند، دست و پا می‌زند و تقلا می‌کند، مثل خیلی‌های دیگر. اما طوفان که به آخر می‌رسد، زن خود را می‌بیند که غرق شده، شکمش از آن‌همه آبی که خورده ورم کرده و ماهی‌های کوچک آمده‌اند تا به چشم و لب و چانه‌اش نک بزنند و بروند." زن در درون دست به گریبان چنین حادثه‌ای در خود است که مرد خمیازه می‌کشد و می‌گوید: "لباستون قشنگه". در این حالی که او خود را می‌بیند، که توی دریا دارد از هم می‌پاشد و تکه‌تکه می‌شود.

"کنیزو" خلدجانی‌ست میان افت‌هایی که اغلب هر تجربه نخستنی را همراهست و خیزه‌هایی که رو سوی دورها دارد. هرچا که موضوع رنگ محلی‌تر و دیرآشناتری با موقعیت اقلیمی و زادبوم نویسنده - جنوب - دارد، کار عمق و ظرافت بیشتری در جزء و کل می‌یابد.

مثل داستان "کنیزو"، "شب بلند" و یا "آبی‌ها" که کوتاه‌اند و ساده و در عین حال که از بار عاطفی سنگینی برخوردارند و ساختار و مضمونی متناسب و در رابطه با هم دارند.

"شب بلند" فاجعهٔ مسلمی‌ست که در داستانی کوتاه گنجانده شده. کلمات دقیق و عاطفی، جملات کوتاه و گفتگوهای مختصر در این کار چنان‌اند که هریک با خود خبری از چند و چون موقعیت دارند. پس زمینه‌ای را آشکار می‌کنند یا زمینه‌ای را مهیای درک وقوع حادثه:

(بچه‌ها) با سنگ به جان در افتاده بودند. تا وقتی که صدای خش و خش راه رفتن "گلپر" آمده بود و دستهای کوچک و کیلش در را باز کرده بود.

— هی گلپر، دریا... مرغا تو خور جمع شدن.

گلپر ایستاده بود. جوری که انگار خودش را گرفته باشد. توی دستش النگر بود و مینار (روسی) سفید گلداری سرش.

— راستش من دیگه بزرگ شدم، با شماها بازی نمی‌کنم.

— بزرگ شدی؟ چه جوری؟

— ننه می‌گه باید به خونه و زندگی برسم.

— مگه خودش ناخوشه؟

— نه به خونه و زندگی او، به خونه و زندگی خودم.

— خونه و زندگی خودت؟

— ها! عموابراهیم می‌خواه برای خودم و خودش خونه و زندگی بسازه"

"گلپر" را که هر روز با "مریم" و دیگر همبازی‌هایش به دریا می‌زند تا موهای طلایش را روی آب پخش کند و با موج‌ها تاب بخورد و از صدایش ماهیگیری که در دوردست لنگر انداخته‌اند، تورها را جمع کنند و راهی جفره شوند، به "عموابراهیم" داده‌اند. "عموابراهیم" که سیل‌های پریشتی دارد و عکس یک ازدها هم روی سینه‌اش خالکوبی شده و قد گلپر فقط تا زانوهای او می‌رسد. تا با این وصلت مادر دخترک دیگر مجبور نباشد برای همه اهل آبادی نان بیزد. تا "عموابراهیم" برای‌شان کفش بخرد که پاهایشان تاول نزند و بعدها خانه‌ای از سنگ بسازد تا در کپر زندگی نکنند. رویاهایی که با همه سبکی و کوچکی‌شان هم میسر نمی‌شوند و فقط تا شب زفاف می‌پایند. شبی که با "گلپر" برپر می‌شوند:

"ننه پیراهن سفید و خونی گلپر را بو می‌کرد و ضجه می‌کشید. دو تا مرد چیزی را که توی چادرشب پیچیده شده بود، بیرون می‌بردند. گیس‌های طلائی گلپر از چادرشب آویزان بود. پایین چادرشب خونی بود. زن‌ها گریه می‌کردند و می‌رقصیدند و دایه بال‌های مینارش را تو هوا می‌چرخاند و می‌خواند: ای وایلا که عروس مختکی (گهواره‌ای) رفت."

به رویدادهای این داستان نیز چون "کنیزو" و "آبی‌ها" از زاویه دید "مریم" (دختر کوچکی که همبازی "گلپر"، همسایه "کنیزو" و نوه "مادر بزرگ" است) نگاه می‌شود. این دید و بیان که به درستی مطابق با درک و حساسیت‌های مریم ده، دوازده ساله است، نشان می‌دهد که چطور در این حدود سنی همه ذرات واقعه جذب و منعکس می‌شوند. حضور مشترک "مریم" در این سه داستان، پیوستگی‌ای ایجاد کرده که نهایتاً موجب درک بیشتر موقعیت فرهنگی محل وقوع رویدادها می‌شود.

در "آبی‌ها" مریم را با دلواپسی‌های مدامش وقتی می‌بینیم که یک "پری" عاشق شده، یک "پری دریایی". عاشق ماهیگیری که گم شده. "زن آبی" بیقرار است. آنقدر

که هرشب به ساحل می‌آید و در انتظار مردش زاری می‌کند. زاری او ممکن است ماه را زده کند. اگر ماه زده شود پشت ابر می‌رود و دریا طوفانی می‌شود. شاید هم "پری" نفرین کند. آن وقت مردان آبادی که همه به سید رفته‌اند، چه خواهند شد - زن‌ها از واهمه جان شوهر، برادر یا پسری که به دریا، در خطر دارند از بی چاره و تاراندن بلا سراغ طلسم‌هاشان می‌روند. هریک، هرچه از طلسم و جادو به خانه دارد، بیرون، جایی در دسترس "زن آبی" می‌گذارد تا او بیاید و با بردن طلسم همه زنان آبادی در کار مرد ماهیگیر جادو کند، بلکه بازگردد. بی‌حاصل. مرد ماهیگیر در ساحل گم شده. زن‌ها طبل می‌زنند، سه روز طبل می‌زنند و مردان‌شان را فرامی‌خوانند. بی‌فایده. مردان ماهیگیر در دریا گم شدند. زن‌ها سیاه می‌پوشند. تا شبی که "پری" از دریا می‌گریزد و سراغ مادر بزرگ می‌آید تا پاهای او را با خود عوض کند و با آن‌ها به جستجوی مرد ماهیگیر برود. مادر بزرگ خیلی نصیحت‌اش می‌کند که "پری‌ها نمی‌تونن زیاد از دریا دور بشن" اما او اصرار می‌کند... مادر بزرگ که داخل خانه می‌شود نصفش ماهی‌ست.

"... ماه درآمده و دیگر هیچ کس نیست که او را زده کند، پری دریایی به جایی تو خشکی مرده... پدر بزرگ دیگر بر نمی‌گردد. همانجا تو مرجان‌ها می‌نشینی و غصه می‌خورد. و من می‌ترسم مادر بزرگ تو دریا ببرد و برود مادر بزرگ ماهی‌ها بشود."

"آبی‌ها" تلفیق زیبایی‌ست از واقعیت، تخیل و افسانه. این داستان که بعدی تمثیلی دارد به یک تعبیر واقعیتی‌ست از زندگی مردمانی که از دیرباز حل مسائل معیشتی را در جادو جستجو می‌کنند و به تدریج واقعیات زندگی‌شان رنگی از افسانه و اسطوره به خود گرفته، و به تعبیری، افسانه‌ای‌ست که واقعیات‌ها در دل خود دارد.

اگر "آبی‌ها" معنایی از عشق و رنج بسیار برای زندگی باشد، "مشنگ" هجو زندگی‌ست.

"زنی که مرده بود گفت: تو را خدا منو بییج... کمک‌بهار که روی صندلی کنار تخت او نشسته بود و بافتنی‌اش را می‌بافت، بی‌آنکه به او نگاه کند، گفت: چن رج دیگه بیشتر نمانده."

با این شروع، زندگی از چشم زنی که "مرده" تعریف می‌شود. نه کلیت یا فلسفه آن. جزئی‌ش. همان بخشی که محیط مرده است و موقعیت او.

این چشم که از ورای مرگ به زندگی می‌نگرد و حالتی از ریشخند در آن موج می‌زند بعد دوم آدم‌های دور و برش را اینطور می‌بیند که چطور بعضی - چون نعلبهرها - از بی سودی کوچک و ناچیز حتی، راضی و خشنود از مرگ دیگری‌اند. چطور برخی - چون خواهران چهارگانه - بود خود را در نابودی دیگری می‌جویند. چگونه کسانی - مثل کمک‌بهار - در غوغای غم نان ناپدید شده‌اند. و تا کجا هست و نیست انسان برای عده‌ای - چون سرپرست بخش - بی‌تفاوت است. رادیوگراف و تکنیسین‌های آزمایشگاه که مثل حرکت چرخ‌ودنده در کارشان شرطی شده‌اند و اصرار

دارند یا انجام آخرین عکس و آزمایش، آخرین دین‌شان را نسبت به جنازه، بیمار سابق ادا کنند و راننده، آمبولانس نعش‌کش که محرومیت تا حد غریزه، مطلق غریبان‌اش کرده که حتی از جنازه، زنی هم که می‌برد تا به خاک بسپارد نمی‌گذرد.

آیا آدم‌های دنیای کوچک اما قابل تعمیم "زن مرده" آدم‌هایی هستند استحال شده که از فضیلت‌های انسانی دور افتاده‌اند یا نه. اساسا اصل همین است: راز بقا... این داستان در عین آن که نگاه بیرحمانه‌ایست به زندگی، نگاهی نیز هست به بیرحمی‌های زندگی.

در کنار اغلب داستان‌های این مجموعه که پرخون‌اند و پرقوت، کارهایی هم هستند مثل "مانا..." یا "پرشنگ" که تا حد خاطره‌نویسی محدود و شخصی‌اند و به ذهن خواننده راه نمی‌یابند. و یا داستانی مثل "طاووس‌های زرد" چنان پیچیده و ذهنی‌ست که مضمون داستان میان پیچش کلمات و سختی فرم گم شده.

زن "جمعه خاکستری" با همه، حرف‌های گفتنی و وضعیت متفاوتی - که نسبت به سایر زنان این مجموعه دارد - در این داستان هدر شده، چرا که فضا و بیان موضوع به گونه‌ایست که زن و مجموع کار را مبتلا به شته، روشن‌فکر مآبی نشان می‌دهد. نویسنده در عبور از شخصیت و موقعیت این زن که بر اساس زمینه‌های عاطفی و اجتماعی به سرگستگی دچار آمده، نگاه بر سطح دارد. آنچه در عمق پیریشانی این زن نشسته، طوری که دائم از بیم به امید و از رویا به کابوس می‌کشاند در تیرگی می‌ماند و خواننده تنها انفعال و واماندگی زنی را می‌بیند که به دلیل دلگی یا خیانت شوهر از او جدا و سرگردان شده.